

از من بیایه نگریم بجنگ اگر ای بر خاک انداخت جو شیده دل و زخم بناشد مرا نیک رفیق همنگام کردن دشمن گریز بدن زور و افرین دست کندون مراهوش دست خیز گفت ناسیده شاه جهان فرود آمد از اسب تر شاه بیایه جو بیلان بر او کند	باز انسان بر کد جای تنک من از من تو دادارم جان داز که با تو نباید بجنگ بیایه بسارم جنگ بلند به از کشتن و خستن ندندم باورد که بیز کرد نه دشمن من باور داده که ای نامدار از تراد همان رسر بر کف آن کانی کلاه همی خاک خون بر او کند	بزد و گفت ز هام کانی با جور بمان باشم پیش او زرم ترا سر مار زم او با بیست وزان سو بر شیده شد جان بدان ناموزن جان سده ولکن ستودان مرا از گریز بدانستم از زور و مردی عطیست ز تخم کیمان ز کمان کس نبود بر هام داد از کمانمایه جو شیده بدن بر زور	بدن کار منکی مگردان هر نه شاه جهاندار کردن فرار بترکان جو لشکر ارای که دوری گزینان بد جان که او ز مردان نشاید به این که گیرم بکاری سنر بر ناموزن فرغ او بدینست که هر که بیایه بند از خود بیامد بگردان در کشتن هم از زدی قروان سنگاه	جو خسرو بیایه کند کارزار بر هام گفت آن زمان شهر ناز یکی مرد حنکی فریدون ترا جرا ز بار کشتن ترا بیست جان داز که نام منستم هم از کوش خرم بر بندم بیایه مگردن با هم بروی ولکن ترا کشتن است کام بیایه جو اردوردن کشتن همی خواستند با ایاد روی	جه ایند بر زشت خنک سوار که ای مهران هلو از سوار که چون او دلاور زیاد که با خاک خسرو ترا بیست همی رفارم خورشید سوار و کردند از دها بستنم بدیکار خون اندازم بجوی بلجم از ای تو هر که کلام فرود از اسب کانی ملک که اسر شدند بر ساردها
---	---	--	--	--	---



جو آگاه شد خنک و از رای او که کشتن کدو را شست برو کرد جو ششمه طالع سرس را بدین و مشکل کلاب که با خون از آن ریب بر داشتند بمن بر خنکای شاهان ان روی نکان	وزان با برورده آوای او بر آورد زرد بر زرم همی رخ بر کار در دخال بشورند ترا یکا فوراب سوی لشکر شاه بگدا شدند که از جان تو شاد با ذاکهر بزد بر سو کو از و	برور همان آفرین کرد یاد همه مهر کشتا و مجنی بر هام گفت این بد با همال بگردنش بر طوع و مشکله بیامد خوشان بر دیک شاه بند و گفت شاه انج دید دل و دین نامداران	بزد دست کخنه و کی ترا شاد از درد ریزان کشتن دلیر و سید تر او دخال کله بر سر غیر آید هبید که ای ناموزن بهتر پیشگاه بیارا کو از آن الحین که شنده کانی از آورد	بگرد از شهری که بر کورند یکی بیع نزار میان بر کشتند بس از کشتن مهر با بکبید نه کرد بر سر حاشش بر راه یکدیگر نمودم مرا و زانوان نشد شاه و بردست کرد این سواری همی شد بران یکیم	زند بند و کوراند را بدین سراسر بر ناموزن بردند یکی در خنک و ای کبید بدندان نامبر که از شاه نه حنکی سواری زنده بملوان بران خنک بیدار و فرخ برهنه سر و دین بر
---	---	--	---	---	---